شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

**در میان شهدای کودک حمله به مدرسه شجره طیبه میناب، نام امیرعلی کمانی یادآور کودکی هفت‌ساله است که هنوز سال‌های زیادی تا بزرگ‌شدنش باقی مانده بود؛ پسری شیرین‌زبان، باادب، سحرخیز و دریایی از محبت که به گفته مادرش هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت و اگر ناخواسته کسی را ناراحت می‌کرد، با اصرار عذرخواهی می‌کرد تا رضایت او را به دست بیاورد. امیرعلی از همان کودکی آرزوی آتش‌نشان‌شدن داشت؛ نه برای شهرت، بلکه به قول خودش برای اینکه به مردم کمک کند.**

**او به شهدا علاقه داشت، همراه مادرش در تشییع شهدای گمنام شرکت می‌کرد، آیت‌الکرسی را از پیش‌دبستانی حفظ بود و برنامه محفل را با شوق دنبال می‌کرد. بیشتر وقتش را کنار مادر و خواهر کوچکش زهرا می‌گذراند و جمله مامان، دوستت دارم ورد زبانش بود اما پیش از آنکه به آرزوهای کودکی‌اش برسد، در حمله به مدرسه به شهادت رسید.**

**آخرین روز زندگی امیرعلی برای مادرش با یک واهمه عجیب آغاز شد؛ دلش نمی‌خواست او را راهی مدرسه کند و حتی خواهر کوچکش، در حالی که هنوز خواب بود، با گریه تا دم در آمد و گفت: امروز امیرعلی را مدرسه نفرست. اما امیرعلی رفت و چند ساعت بعد، مادر در میان آوار مدرسه، آمبولانس‌ها و پیکرهای کودکان، به دنبال نشانی از فرزندش می‌گشت؛ تا اینکه در بیمارستان، تنها از روی دفتر سبزی که نام امیرعلی روی آن نوشته شده بود، توانست پیکر فرزندش را شناسایی کند.**

**حالا روایت امیرعلی، فقط روایت یک کودک شهید نیست؛ روایت مادری است که هنوز هر روز با فرزندش سلام و احوالپرسی می‌کند، از او می‌خواهد یک‌بار به خوابش بیاید و برای سلامتی رهبر، پیروزی رزمندگان، تعجیل در فرج امام زمان(عج) و سربلندی کشور دعا کند. مادر امیرعلی از کودکی می‌گوید که برای او دردانه بود؛ کودکی که به باور او خدا خواست گلچینش کند و شهادت را نصیبش سازد.**

**سید محمد مشکوة الممالک**

## گفت‌وگوی کیهان با مادر شهید دانش‌آموز امیرعلی کمانی

# از پیراهن مدرسه تا دفتر سبز شهادت

من مادر شهید امیرعلی کمانی هستم. امیرعلی کلاس اول بود و متولد دوم تیرماه ۱۳۹۸. اصلاً خداحافظی نکردیم. آخرین شب، شب قبل از شهادتش، تا حدود ساعت ۱۱ کنار هم نشستیم. امیرعلی مشق‌هایش را خودش می‌نوشت. اگر کسی به خانه ما می‌آمد، خودش می‌رفت در را باز می‌کرد. زیرانداز مرا هم خودش می‌انداخت. آن شب به امیرعلی گفتم برود بخوابد. پیش از اذان برای سحری بیدار شدم و غذا درست کردم.

یک دختر دیگر هم دارم که آخری است. به امیرعلی می‌گفتم: مامان، بگذار خواهرت بخوابد. می‌دیدم بیدار است، می‌گفتم: من بخوابم تا او هم بخوابد.

صبح برای سحری بیدار شدیم. سحری درست کردم و با بچه‌ها سفره را پهن کردیم، اما هیچ‌کدام میلی به سحری نداشتیم. گفتم بخوابیم و ساعت ۶ امیرعلی را بیدار کنم تا برای مدرسه آماده شود.

یادمان رفته بود برادر بزرگ‌ترش، محمد، کتاب‌هایش را در محل کار پدر جا گذاشته بود. مدرسه محمد با مدرسه امیرعلی فاصله داشت. گفتم قبل از رفتن با امیرعلی درس کار کنم، اما بابایش گفت: برویم که محمد کتاب‌هایش را بردارد.

آن روزها و پیش از آن، امیرعلی پسری بود که همه از خوبی‌هایش می‌گفتند. دریایی از محبت، ادب، صداقت و مهربانی بود. همیشه راستگو بود و سحرخیز.

ما با هم در تشییع شهدای گمنام شرکت می‌کردیم و او را به این مراسم‌ها می‌بردم. آخرین عکسی که از امیرعلی دارم مربوط به راهپیمایی ۲۲ بهمن است؛ آن روز با هم به راهپیمایی رفته بودیم.

### به نصف پیکرش قانع نشدم

بعد از شهادت امیرعلی، پیکرش را در دو جا به خاک سپردیم. روز سه‌شنبه شهدا را تشییع کردیم. گفتیم روستا هم به شهید نیاز دارد؛ برای همین پیکر امیرعلی را به روستا بردیم و همان‌جا به خاک سپردیم. اما من به نصف پیکرش قانع نشدم. به سردخانه‌ها رفتم و دست‌هایش را پیدا کردم. آنها را به این گلزار شهدا آوردم و همین‌جا دفن کردم. آن روز صبح امیرعلی ورزش داشت و لباس ورزشی پوشید. با او شوخی کردم و گفتم: تو که خودت بلدی، چرا پنجشنبه و جمعه جلو تلویزیون میشینی؟ شوخی می‌کردم. کتاب‌هایش را برداشت و رفت داخل اتاق بخواند. گفتم: شوخی کردم. گفت: راست میگی؟ گفتم: آره. بعد رفت که سوار ماشین شود.

وقتی می‌خواست سوار ماشین شود، به او گفتم: پول توجیبی‌ات را به داداشت دادم. همان لحظه که بچه رفت، خواهر کوچکش که هنوز خواب بود، بیدار شد و با گریه تا دم در حیاط آمد و گفت: امروز امیرعلی را مدرسه نفرست.

دلم می‌خواست امیرعلی را از ماشین پیاده کنم و دوباره در آغوش بگیرم، اما یک واهمه‌ای داشتم. نمی‌دانم چه حکمتی بود که نشد پیاده‌اش کنم. پدرش می‌گفت امیرعلی همیشه موقع رفتن دو بار خداحافظی می‌کرد، اما آن روز این کار را نکرد.

چند روز قبل از شهادتش هم مثل همیشه وقتی از مدرسه می‌آمد، جوراب‌هایش را خودش می‌شست. یک بار التماس کرد اجازه بدهم خودش دوش بگیرد. گفتم: نه، هنوز خودت نمی‌توانی کامل حمام کنی.

امیرعلی همیشه با من درد دل می‌کرد. بیشتر وقتش با من بود. برخلاف بچه‌های دیگر که بابایی هستند، امیرعلی بیشتر مامانی بود. هر وقت چیزی می‌خواست یا کاری داشت، اول از من می‌پرسید. همیشه می‌گفت: مامان، تو بهترین مامان دنیایی. اسباب‌بازی‌هایش را خیلی دوست داشت. با آنها خانه، مدرسه، پارکینگ و ساختمان‌های چندطبقه می‌ساخت. از کارهایی که می‌ساخت عکس می‌گرفتیم، اما من چون حافظه گوشی پر می‌شد، خیلی از آن عکس‌ها را پاک می‌کردم.

### تا برنامه تمام نشده با من کاری نداشته باش!

امیرعلی برنامه محفل را خیلی دوست داشت. شعر ابتدائی برنامه را از حفظ بود. هر وقت برنامه شروع می‌شد، می‌گفت: مامان، تا برنامه تمام نشده با من کاری نداشته باش.

بیشتر وقتش را با خواهر کوچکش، زهرا، می‌گذراند. کنار هم می‌نشستند و با هم تلویزیون نگاه می‌کردند. امیرعلی مدام به من می‌گفت: مامان، دوستت دارم.

هم راستگو بود و هم مهربان؛ دریایی از محبت بود. فقط مرا نه، پدرش را هم می‌بوسید. اگر ناخواسته به کسی برخورد می‌کرد، سریع عذرخواهی می‌کرد. حتی اگر به شوخی می‌گفتم: نمی‌بخشمت، التماس می‌کرد که ببخشمش.

تا کلمه می‌بخشم را از من نمی‌گرفت، اصلاً از جایش بلند نمی‌شد. هفت سالش بود و هر وقت از مدرسه می‌آمد، می‌گفت: مامان، من هشت سالم شده. بچه‌ها به او می‌گفتند شش سالته و امیرعلی روزها را می‌شمرد تا هشت‌ساله شود.

در مورد شهدا هم صحبت می‌کرد. وقتی سر مزار شهدا می‌رفتیم، درباره شهدا حرف می‌زد. الان مدتی دچار فراموشی شده‌ام، ولی الان یک ذره بهتر شده‌ام. عکس بچگی‌هایش را دارم. حالا همه عکس‌ها در گوشی بابایش و خواهرش هست. وقتی به مسجد می‌رفتیم و روضه بود، امیرعلی کمک می‌کرد. امیرعلی آیت‌الکرسی را از پیش‌دبستانی حفظ بود.

### دوست دارم آتش‌نشان بشوم

همان موقع تصمیم گرفته بود آتش‌نشان بشود. می‌گفت: مامان، من دوست دارم آتش‌نشان بشوم. می‌گفتم: چرا؟ می‌گفت: دوست دارم به مردم کمک کنم.

آذرماه وقتی خواهرش رفته بود دیدار رهبری، وقتی از شهرری برگشت، گفت: امیرعلی، من یک ماشین بزرگ می‌خواهم برایت بخرم. امیرعلی گفت: نه، فقط لباس آتش‌نشانی می‌خواهم.

امیرعلی طرفدار تیم استقلال بود و خیلی اجتماعی بود. اگر یک بار پیش کسی می‌آمد، آن‌قدر شیرین‌زبان بود که همه دوستش داشتند. اگر من او را پیش کسی می‌گذاشتم و می‌رفتم، هر سؤالی از او می‌پرسیدند، دقیق جواب می‌داد و فقط حقیقت را می‌گفت. اگر بعداً از من درباره همان موضوع می‌پرسیدند و امیرعلی هم می‌آمد، اگر چیزی گفته بود، می‌گفت: بله، گفتم. اگر نگفته بود، می‌گفت: من نگفتم. این‌قدر راستگو بود.

از شیرین‌زبانی‌اش بگویم، از مهربانی‌اش، از باادب بودنش و از سحرخیز بودنش. صبح زود بیدار می‌شد. حتی اگر مریض می‌شد، صبر می‌کرد من بخوابم. مثلاً اگر دندانش درد می‌کرد یا مشکلی داشت، چیزی نمی‌گفت. خودش آرام از جایش بلند می‌شد، ولی خودم احساس می‌کردم و بیدار می‌شدم.

به وسایل شخصی‌اش هم خیلی اهمیت می‌داد؛ مسواک، خمیردندان، لیوان، قاشق و بشقابش. حتی اگر زهرا از کلمن آبش استفاده می‌کرد، دیگر از آن لیوان آب نمی‌خورد.

نمی‌دانم چه شد؛ روز قبل از شهادتش که جمعه بود، غذا آوردم. همیشه سفره را پهن می‌کردم و قاشق و بشقاب هر کدام جدا بود، چون می‌دانستم امیرعلی دوست ندارد کسی از وسایلش استفاده کند. اگر اشتباهی قاشق یا بشقابش عوض می‌شد، چیزی نمی‌گفت؛ خودش می‌رفت از آشپزخانه قاشق و بشقابش را می‌آورد. اما آن روز نمی‌دانم چرا غذا را در یک بشقاب کشیدم. برای امیرعلی یک قاشق جدا گذاشتم و برای زهرا هم جدا گذاشتم. نمی‌دانم چرا آن روز امیرعلی چیزی نگفت.

### از همان اول یک حالی شدم و واهمه داشتم

از روز شهادتش، صبح آماده‌اش کردم و فرستادم مدرسه. از همان اول یک حالی شدم؛ واهمه داشتم نکند اتفاقی بیفتد. دو سه روز قبل هم در شهر صحبت از مذاکرات بود. مردم می‌گفتند شاید اتفاقی بیفتد و حتی بعضی‌ها می‌گفتند بچه‌ها را مدرسه نفرستید، اما نمی‌دانم چه حکمتی شد که آن شنبه بچه‌ها را فرستادیم.

بعد از رفتن امیرعلی، زهرا گریه می‌کرد. بردمش بخوابانمش. ماه رمضان بود. گفتم کمی استراحت کنم و بعد بلند شوم برای بچه‌ها ناهار درست کنم. دیدم پسر وسطی‌ام در سالن نشسته و درس می‌نویسد. صدایش زدم و گفتم: مامان، چکار می‌کنی؟ گفت: درس‌هایم را می‌نویسم. گفتم: ساعت چنده؟ گفت: هشت. هر کاری کردم خوابم نبرد.

بعد بابایش زنگ زد و گفت: تهران را زدند. گفتم: الکی نگو. چون ارادت خاصی به رهبر، سرداران و نظامیان داشتم، گفتم: این حرف را نزن. گفت: برو تلویزیون را روشن کن. تلویزیون را که روشن کردم، دیدم تصویر آقا را گذاشته‌اند و می‌گویند: اخبار را از رسانه ملی دنبال کنید.

از همان لحظه واهمه داشتم. ناراحت و سراسیمه شده بودم و در فکر این بودم که چه اتفاقی قرار است برای کشور بیفتد.

نمی‌دانم چرا، یک لحظه فکری به ذهنم رسید که به مدرسه زنگ بزنم. زنگ زدم، خانم قلی‌پور جواب نداد. نشستم و دوباره درگیر اخبار تلویزیون شدم. بعد یک‌دفعه به ذهنم رسید لباس‌های امیرعلی را بردارم و ببرم روی بند پهن کنم. لباس‌های مدرسه‌اش را برداشتم و رفتم سراغ سبد لباس‌ها.

فاصله من تا گوشی شاید به اندازه فاصله یک قبر تا قبر کناری بود که دیدم گوشی زنگ خورد. گوشی را برداشتم؛ خانم سالاری، معلم امیرعلی بود. ساعت ۱۱:۱۲ دقیقه گفت: خانم کمانی، بیایید امروز دنبال بچه‌ها. امروز زود تعطیل می‌شوند.

به ساعت نگاه کردم و گفتم: باشد، می‌آیم، در صورتی که می‌دانستم خودم نمی‌توانم بروم.

همان روز صبح با امیرعلی شوخی کرده بودم. گفتم: مامان، چرا درس‌هایت را انجام نمی‌دهی؟ یک برگ از کتابش را نشوشته بود. گفتم شوخی کردم. کتابش را درآورد. اتفاقاً همان لحظه کتاب فارسی‌شان را گذاشته بود روی میز که به ما زنگ زدند مدرسه تعطیل شده است.

### پیراهن امیر را که برداشتم، صدای موشک آمد

تماس را قطع کردم و دوباره به بابایش زنگ زدم، اما باز تلفن را جواب نداد. بعد رفتم لباس‌ها را روی بند پهن کنم. شاید چهار، پنج متر بیشتر فاصله نبود. پیراهن اول امیرعلی را روی بند گذاشتم. پیراهن دوم را که برداشتم، صدایی در آسمان شنیدم. با خودم گفتم: اینجا که جنگ نیست، هواپیما اینجا چه کار می‌کند؟ بعد همسایه‌ها گفتند موشک از جلوی خانه‌تان رد شد.

انگار موشک بالای سرم بود. همان لحظه که صدایش را شنیدم، فقط تکبیر می‌گفتم. مدام می‌گفتم: الله‌اکبر، مرگ بر آمریکا. دویدم و در حیاط را باز کردم. دیدم همسایه‌ها بیرون هستند.

دوباره رفتم داخل و زهرا را بغل کردم. خانه‌مان می‌لرزید، انگار رعد و برق می‌آمد. نفهمیدم چند موشک زدند. فقط دیدم یک تکه بلوک و یک جسم قرمز رنگ داخل حیاط افتاد.

از خانه بیرون آمدم. جلوی خانه طوری است که اگر اتفاقی در این قسمت بیفتد، محدوده مشخص می‌شود. نگاه کردم و دیدم دود بلند شده است. بچه را سپردم به دخترعمه‌ام که روبه‌روی خانه‌مان بود و گفتم: من می‌روم سمت مدرسه...

دویدم. خدا می‌داند چطور خودم را به خیابان رساندم. مدام داد می‌زدم: مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل. سوار ماشین شدم. یک جا اشتباهی پیاده شدم و دوباره سوار ماشین دیگری شدم تا خودم را به مدرسه رساندم.

### شمر جلوتر بود، دیر رسیدم من...

وقتی نزدیک مدرسه شدم، اولین آمبولانس را دیدم که از مدرسه بیرون رفت. همان لحظه یاد شعرهایی افتادم که همیشه در روضه‌ها از زبان حضرت زینب(س) می‌خوانند: شمر جلوتر بود، دیر رسیدم من. با خودم گفتم: واقعاً شمر جلوتر بود، دیر رسیدم من.

به مدرسه که رسیدم، تکه‌های پیکر بچه‌ها در حیاط افتاده بود. خانواده‌ها همه در حیاط جمع شده بودند؛ شاید ۲۰، ۳۰ نفر. عده‌ای هم بالای نمازخانه بودند. من فقط دنبال امیرعلی می‌گشتم. چشمم به هر طرف می‌چرخید، اما نمی‌دانستم باید کجا را نگاه کنم و از چه کسی سراغ بچه‌ام را بگیرم.

بابای امیرعلی زودتر از من رسیده بود. برادرش هم زودتر آمده بود. تا جایی که مدرسه خراب شده بود رفتم. قسمتی هم آتش گرفته بود. می‌خواستم کمک کنم؛ می‌خواستم بلوک یا سنگی را بردارم، شاید بتوانم کاری برای بچه‌ها انجام بدهم، شاید دستم به امیرعلی برسد. اما فقط اسم امام زمان(عج) را صدا می‌زدم.

خودم هیچ توان و حالی نداشتم. دست‌هایم جان نداشت چیزی را بلند کند. هر بار می‌خواستم جلو بروم و کمک کنم، می‌گفتند: خواهر، شما برو آن‌طرف بنشین. بچه‌های شما هم بچه‌های ما هستند. می‌گفتم: می‌خواهم کمک کنم، اما نمی‌گذاشتند.

اصلاً نفهمیدم بابای امیرعلی آمده است. بعد فهمیدم او بالای آوار بوده و کمک می‌کرده. از ساعت ۱۱ تا سه‌ونیم عصر نفهمیدیم چطور گذشت. فقط منتظر بودیم؛ منتظر یک خبر، یک نشانی، هر چیزی که بگوید امیرعلی کجاست.

نزدیک سه‌ونیم، یکی گفت: زنگ زده‌اند که بچه‌های کلاس اول بیمارستان هستند و امیرعلی را دیده‌اند.

همان لحظه به بابای امیرعلی گفتم: شما اینجا بمانید، من می‌روم بیمارستان. تا همان لحظه، هر پیکری را که از زیر آوار بیرون می‌آوردند، می‌دیدم سمت آمبولانس. هر بار چشمم دنبال امیرعلی بود، اما چیزی معلوم نبود. گفتم: شاید بیمارستان خبری باشد.

### مادر امیرعلی هستم، بگذارید بچه‌ام را ببینم

از مدرسه که بیرون آمدم، راه بند بود و ترافیک شده بود. شاید ۲۰ تا ۲۵ دقیقه طول کشید تا به بیمارستان رسیدیم. آنجا هم آن‌قدر شلوغ بود که اصلاً راهی برای رفتن نبود. التماس می‌کردم و می‌گفتم: من مادر امیرعلی هستم، بگذارید بروم داخل. مدام می‌گفتم: مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، الله‌اکبر. اما می‌گفتند: نمی‌شود.

من فقط می‌گفتم: می‌خواهم بچه‌ام را ببینم.

عموی امیرعلی هم آمده بود. گفت: من بچه‌ام مدرسه است. نرفتم و حواسم به او نیست. آمدم اینجا امیر را پیدا کنم. به ما گفتند: امیرعلی در لیست شهدا نیست.

در قسمتی از بیمارستان، اسامی مجروحان و بچه‌هایی را که زنده بودند، اعلام می‌کردند. هرچه گوش کردم، اسم امیرعلی را نشنیدم. منتظر بودم شاید اسمش را بین مجروحان بخوانند، شاید خبری از او باشد، شاید هنوز امیدی وجود داشته باشد.

در همان لحظه دوباره خبر رسید که بیمارستان را هم زده‌اند. همه جلوی در بیمارستان پراکنده شدند. خواهرم دنبالم آمد. دخترم زنگ زده بود و گفته بود دوباره حمله شده و همان نقطه را زده‌اند.

با خودم گفتم: امیر را از دست دادم.

اما هنوز سه بچه دیگر در خانه داشتم و محمد هم با بابایش در مدرسه بود. باید حواسم به آنها هم می‌بود.

به خانه برگشتم، اما تمام وجودم در مدرسه و بیمارستان مانده بود. خانواده، خواهر و برادرهایم و فامیل هم آمده بودند. مجبور بودم در خانه بمانم. با خودم می‌گفتم اگر دوباره بیرون بروم، در این شرایط جنگی معلوم نیست چه اتفاقی برای آنها بیفتد.

### خبری از او نیست...

لحظه‌به‌لحظه با پدر امیرعلی تماس می‌گرفتم. می‌گفت: هرچه بیرون می‌آورند، پیکر شهداست. هر پنج دقیقه، ۱۰ دقیقه یا حتی کمتر دوباره زنگ می‌زدم. نمی‌توانستم منتظر بمانم. هر لحظه دلم می‌خواست بدانم امیرعلی کجاست و چه بر سرش آمده است.

نزدیک ساعت ۱۱ و نیم شب دیگر بی‌قرار شده بودم. به حیاط رفتم. دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کردم و با دل شکسته امام زمان(عج) را صدا زدم. از همان کوچه‌ای که هر روز امیرعلی از آن می‌آمد، گفتم: بچه‌ای که هر ظهر می‌آمد، خبری از او نیست. چشم‌به‌راه یک نشانه‌ام؛ یک نشانه می‌خواهم.

خانواده آمده بودند و سعی می‌کردند مرا آرام کنند و به داخل خانه ببرند، اما طاقت نداشتم. چند دقیقه بیشتر دوام نیاوردم و دوباره بیرون آمدم.

پدر امیرعلی دوباره زنگ زد. گفت: امیرعلی دفتر سبزش همراهش بود. اول متوجه نشدم کدام دفتر را می‌گوید. گفتم: آره.

گفت: دیگه نیا.

گفتم: میام.

دوباره گفت: نیا... بدنش نصفه‌نیمه است.

خدا می‌داند چطور خودم را به بیمارستان رساندم.

### امیرعلی را از دفتر سبزش شناختم

اولین آمبولانسی که در بیمارستان بود، گفتم: این دفترچه‌اش هست. امیرعلی را آوردند؟ گفتند: تصادفی است. گفتم: هماهنگ کردم، اما باز گفتند: تصادفی است.

داشتم با آنها صحبت می‌کردم که چند لحظه بعد آمبولانس رسید. خودم را به داخل آمبولانس رساندم. یک پسر کلاس اولی را با لباس ورزشی دیدم که فقط شلوار به تن داشت و کتفش هم ضربه دیده بود. صورتش پر از خاک بود. همان لحظه فکر کردم امیرعلی است.

گفتند: پشت‌سرت را ببین. برادرم پشت‌سرم بود. برگشتم و پیکری را دیدم که تکه‌تکه شده بود. تنها چیزی که امیرعلی را با آن شناختم، همان دفتر سبزش بود.

زیپ کاور را تا آخر پایین کشیدم، اما چشم‌هایم تار می‌دید. نمی‌دانم از شدت شوک بود، یا تاریکی بیمارستان، یا شاید خواست خدا بود که آن پیکر را درست نبینم. فقط تکه‌ای گوشت دیدم و همان دفترچه را که اسم امیرعلی روی آن نوشته شده بود.

نمی‌دانستم که از سینه به بالا ندارد. تصور می‌کردم فقط سرش آسیب دیده است. همان‌جا یاد حضرت علی‌اصغر(ع)، امام حسین(ع)، حضرت ابوالفضل(ع) و شهید حججی افتادم. برای من، عاشورای هزار و چهارصد سال پیش همان شب دوباره زنده شد.

### چند روزی بود واهمه داشتم

چند روزی بود واهمه داشتم. فکرش را نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفتد، اما به رفتارهایش نگاه می‌کردم. کاری می‌کرد، فیلم می‌گرفت. اخلاقش انگار با قبل فرق کرده بود. هیچ‌وقت اهل دعوا نبود، دروغ نمی‌گفت و کسی را ناراحت نمی‌کرد.

یک بار مدرسه اردو داشت. معلم گفته بود صبحانه و ناهار با خانواده‌هاست. گفتم: امیرعلی ساندویچ سرد دوست ندارد. معلم گفت: ماکارونی درست کنید و گفت برای معلم هم غذا بگذارید. قبول کردم. اما صبح، به جای ماکارونی برایشان برنج، مرغ سرخ‌کرده، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، ترشی و همه‌چیز آماده کردم. آن روز از ترس اینکه دیر به مدرسه بروم، یادم رفت صبحانه به امیرعلی بدهم.

### اگر دوباره ببینمش...

اگر بخواهم درد دل کنم، هزار حرف ناگفته دارم. هر روز با او سلام و احوالپرسی می‌کنم و با امیرعلی حرف می‌زنم. اگر امروز دوباره او را ببینم، اولین حرفم این است: سلام مادر، سلام دردانه من.

همیشه از او می‌خواهم فقط یک بار به خوابم بیاید. می‌گویم: مادر، چرا دیگر به خوابم نمی‌آیی؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟

اگر امیرعلی بیاید و روی آینه چیزی بنویسد، می‌نویسد: مامان، دوستت دارم.

خاله‌اش هر شب او را در خواب می‌بیند، اما من خوابش را نمی‌بینم. خاله‌اش تعریف می‌کرد خواب دیده امیرعلی در بغل من بوده و به خاله‌اش گفته: خاله، چرا این‌طوری شده؟ بعد می‌خواسته از بغل من برود داخل اتوبوسی که بچه‌ها در آن بودند.

یک شب هم خواب دیده بود چهار تا پنجاه‌تومانی به او داده است. خواهرم می‌گفت: دستم خالی بود. همان روز کسی آمده بود و هدیه‌ای به دخترم داده بود.

برادرم هم خواب امیرعلی را دیده بود. می‌گفت: آمد، مرا در آغوش گرفت و بوسید.

### فقط جسمم به خانه برگشت

قبل از شهادت امیرعلی، در شهریور به مشهد رفتیم. ۱۰ روز در حرم امام رضا(ع) بودیم. بعد به جمکران و حرم حضرت معصومه(س) رفتیم. وقتی از قم برمی‌گشتیم، حس و حال من همان‌جا ماند و فقط جسمم به خانه برگشت.

در مسیر برگشت، پنج کیلومتری شهر بابک، تصادف کردیم. ماشین از روی خاکریزی که حدود سه متر از زمین فاصله داشت، پایین افتاد و چند بار چرخید. همان لحظه فقط امام زمان(عج) را صدا می‌زدم. نمی‌دانستم بچه‌ها زنده می‌مانند یا نه.

دو چرخ ماشین روی زمین بود و دو چرخ روی هوا. فقط زهرا بغلم بود. شیشه ماشین خیلی کم با او فاصله داشت. از شیشه، زهرا را پایین بردم و خودم رفتم بیرون. وقتی بیرون آمدم، دیدم امیرعلی و مجتبی سالم ایستاده‌اند. دخترم هم آن‌طرف‌تر افتاده بود.

امام حسین(ع) را صدا می‌زدم. آن لحظه هم فقط به خدا و اهل‌بیت(ع) پناه می‌بردم. خواست خدا و امام زمان(عج) بود که بچه‌ها زنده بمانند.

### حالا می‌دانم چرا رفتی

امیرعلی سرنوشتش شهادت بود. پدرش سه، چهار ماه قبل از شهادتش خوابی دیده بود. می‌گفت: خواب دیدم یکی از بچه‌هایمان شهید می‌شود. آن موقع با خودم می‌گفتم: خدایا، بچه من که کارمند سپاه نیست، سرباز نیست، هنوز بزرگ نشده که جایی خدمت کند؛ چرا باید شهید شود؟

وقتی امیرعلی شهید شد، پدرش گفت: این صحنه را دیده بودم. بعدها، وقتی به مشهد رفتیم، دوباره گفت که آن خواب را دیده بود.

می‌خواهم بگویم این بچه‌ها چقدر مظلوم و پاک بودند. امیرعلی تازه یاد گرفته بود به جای مامان بنویسد مادر. با ذوق آمد و به من گفت: مامان‌جان، من حالا یاد گرفتم مادر بنویسم. از این به بعد بهت مامان نمیگم، میگم مادر.

هر کسی به یک طریقی از دنیا می‌رود، اما بهترین رزق، بهترین روزی و بهترین سرمایه، هم در دنیا و هم در آخرت، رزق شهادت است.

بهترین ارثیه‌ای که از حضرت زهرا(س) به ما رسید، همین شهادت است. شهادت این بچه‌ها خواست خدا بود. اگر شهید نمی‌شدند، شاید سرنوشت کشورمان طور دیگری رقم می‌خورد. خدا خواست این بچه‌ها شهید شوند تا جنایت آمریکا و دشمنان آشکار شود.

### فقط جسمی از ما مانده است

داغ‌شان روزبه‌روز تازه‌تر می‌شود. می‌بینید خانه ما رنگ شادی ندیده است. ما با امیرعلی رفتیم؛ فقط جسمی از ما مانده است.

پدرش می‌گوید: قلبم پُر شد، توان تحمل ندارم. من هم همیشه از خدا می‌خواهم اگر صلاح می‌داند، شهادت را نصیب من هم بکند.

از قبل هم هر کاری می‌کردم برای رضای خدا بود. همیشه برای بچه‌ها، برای خودم و برای همه مردم از خدا خیر می‌خواستم. اما خدا امیرعلی را خواست و گلچین کرد.

گاهی به امیرعلی می‌گویم: امیرعلی، اگر نیمه پیکرت پیدا شد، اگر دستانت را پیدا کردم، از خدا بخواه شهادت من طوری رقم بخورد که متلاشی شوم و چیزی از من پیدا نشود.

از معلمان شهید و بچه‌ها هم می‌خواهم برای سلامتی امام زمان(عج)، سلامتی رهبر، پیروزی رزمندگان و سربلندی کشور دعا کنند.

### این پرچم را با عزت به دست صاحب اصلی‌اش برسانیم

به مردم می‌گویم حالا که شرایط کشور را می‌بینند، اتحاد و همبستگی‌شان را بیشتر کنند و به حرف‌های تفرقه‌افکنانه توجه نکنند. از خدا و شهدا بخواهند این پرچم با عزت و اقتدار به دست صاحب اصلی‌اش، امام زمان(عج)، برسد. دعا کنند رزمندگان ما پیروز شوند و اتحاد مردم روزبه‌روز بیشتر شود.

میناب شهر بزرگی است؛ بزرگ‌ترین شهر استان هرمزگان است. قبلاً وقتی به مشهد می‌رفتیم، هرجا می‌گفتیم اهل میناب هستیم، خیلی‌ها نمی‌شناختند و مجبور بودیم بگوییم هرمزگان. اما امروز همه میناب را می‌شناسند. در این ۸۰ و چند روز، میناب شناخته شد.

از مسئولان می‌خواهیم برای آبادانی این شهر بیشتر تلاش کنند. الان شرایط جنگی است، اما در همین شرایط هم باید به نیازهای اساسی مردم توجه شود. امیدوارم مسئولان توجه بیشتری به این شهر داشته باشند.

### تا آخر پشت رهبر و کشورمان هستیم

اول از همه سلام و درود می‌فرستم به روح پاک رهبر شهیدم. من رهبرم را با تمام وجود دوست داشتم. همیشه آرزو داشتم از نزدیک ببینمش، اما قسمت نشد. پیامی هم برای رهبر دارم. می‌خواهم بگویم ما تا پای جان، تا آخرین قطره خون، از کشورمان دفاع خواهیم کرد. پشت رهبرمان، پشت کشورمان و نظام جمهوری اسلامی ایران و پشت رزمندگان‌مان هستیم.

کسانی که چه در داخل و چه در خارج، کوچک‌ترین فکر و خیالی در سر داشتند که رهبرمان این‌طور و آن‌طور است، حالا دیدند که رهبرمان مظلومانه به شهادت رسید. ترامپ جنایتکار، سگ زرد و رژیم صهیونیستی هم دیدند که رهبر ما مظلوم بود و دهه‌نودی‌ها را فراخواند. این بچه‌ها مظلومانه شهید شدند و خون‌شان سند جنایت آمریکا و رژیم صهیونیستی است.

دوست دارم امیرعلی برای دیدار امام زمان(عج)، بخشش گناهانم، سلامتی رهبر عزیزمان، تعجیل در فرج حضرت ولی‌عصر(عج)، پیروزی رزمندگان، سلامتی رهبرم، سلامتی مردم کشورم و نابودی اسرائیل و خائنین دعا کند.

---

## گاهی آدم نمی‌داند چه چیزی کم دارد...

**نسرین باقرزاده**

فقط یک بغض بی‌دلیل، خستگی بی‌انتها، و دلتنگی کهنه‌ای است که بی‌هیچ هشدار، آدم را راهی حرم می‌کند.

من هم روزی، با دلی شکسته و چشمانی خسته، خود را به این آستان رساندم.

میان آن‌همه جمعیت، آرام گوشه‌ای نشستم و فقط نگاهش کردم...

تا رسیدم به آن فراز از زیارت که زمزمه می‌کرد: «پروردگارا... از سرزمینم به سوی تو آهنگ کردم، و کوه‌ها را به امید رحمتت درنوردیدم... پس مرا ناامید باز مگردان و دلِ آرزومندم را بی‌پاسخ رها مکن...»

آن روز، همه‌ی دردهایم را بر دیوارهای صحن ریختم... انگار آوارشان کردم بر پناهِ سنگیِ حرم، و از خودم‌گریختم.

سوز اشک در گوشه‌ی چشمانم، دلم را هم به آتش کشیده بود. تا ناگاه، صدایی خاموش در جانم وزید...

ندایی از جنس مهر، که می‌گفت: «رها کن... بگذار نسیمِ رحمت در تو بوزد، در تو بدود، ریشه بدواند...

و دوباره جان بگیرد.»

---

## عطر تنت

**زینب عرفانیان تقوائی**

وقتی از مدرسه ات برگشتم؛ یک لحظه فکر کردم هنوز همراهم هستی. در اتاقت را باز کردم تا بروی و لباس‌هایت را عوض کنی...

دستگیره را پایین دادم هنوز بوی عطر یادگاری بابابزرگت توی اتاق پخش شده بود. لبخندی رد اشک‌های صورتم را شکافت. یادم هست که لباس مدرسه ات را سه بار شستم، ولی عطر به لباست چسبیده بود. انگار او هم توان جدا شدن از تو را نداشت. اما به من بگو چرا لباست عطری نداشت وقتی که بین سنگ‌ها و آهن‌ها دنبالت بودم حالا ببین اتاق چقدر از تو خالی است...

چشمم به گوشه برگه سفیدی می‌افتد که از زیر بالشتت دیده می‌شود.

میکشمش بیرون؛ یک پاکت نامه است. نامه را با دست‌های لرزان باز می‌کنم: سلام امام رضا. دوستم میخواد هفته بعد بیاد پیش شما، من که چیزی به مامان نگفتم ولی منم میخوام بیام پیش شما. دفعه قبلی که اومدیم مامان میگه پنج سالم بوده من از اون موقع خیلی چیزی یادم نیست...

ولی یادم هست که مامان به کبوترها دونه میداد میدونی اگه میخواستم یک پرنده باشم چه پرنده‌ای رو انتخاب می‌کردم؟ دلم میخواست یک کبوتر سفید باشم. خیلی‌ام دلم میخواد بیام و روی گنبد حرم تو بشینم حتما از اونجا کل حرم دیده میشه.

خدای من... دختر قشنگم چرا به من نگفتی؟ چرا نگفتی که این‌قدر دلت برای امام رضا تنگ شده؟ قطره‌های اشک روی نوشته‌های پشت پاکت می‌افتد: یادم‌باشه که بندازمش توی ضریح حرم امام رضا.

دست‌هایم بی‌حس می‌شوند. سرم را توی بالشت فرو می‌کنم. حالا دیگر چشم‌هایم خشک خشک شده است. فقط می‌خواهم عطر تنت تا ابد توی ذهنم بماند.

---

روایت صد ثانیه‌ای

## چشم انتظار...

**ابوالقاسم محمدزاده**

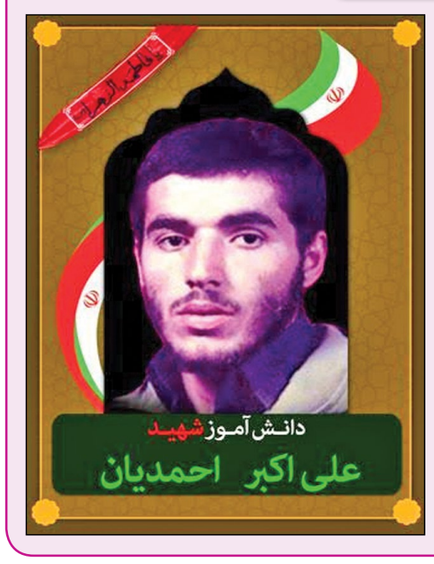


مادرش می‌گفت؛

سه تا از بچه‌هایم را همزمان به جبهه فرستاده بودم. وقتی علی‌اکبر می‌